

یادداشت
 O P I N I O N



سعید معیدفر

جامعه‌شناس

مسئولیت اجتماعی حلقه مفقوده توسعه

مسئولیت اجتماعی مفهومی است که اگر چه ریشه در ادبیات اقتصادی و جامعه‌شناسانی دارد، اما تأثیر آن از سطوح خرد فردی تا سطوح کلان دولتی گسترده است. در جوامعی که ساختار قدرت تمرکزگراست و نهادهای مدنی ضعیفند، این مسئولیت نه‌تنها به‌درستی در ک نمی‌شود، بلکه به مفهومی انتزاعی و ناکارآمد تقلیل می‌یابد. در ایران نیز این وضعیت به‌وضوح دیده می‌شود؛ جایی که نه دولت‌ها نقشی تسهیل‌گر دارند، نه جامعه از انسجام‌نهادی برخوردار است، و نه افراد خود را در برابر سرنوشت جمعی مسئول می‌دانند.

در معنای تخصصی، مسئولیت اجتماعی ناظر به پاسخگویی بنگاه‌ها و نهادهای اقتصادی در قبال منابع و فرصت‌هایی است که از بستر جامعه به‌دست می‌آورند. از محیط زیست گرفته تا انرژی و فضای شهری، همگی جزو منابعی هستند که بهره‌برداری از آن‌ها الزاماً با نوعی تعهد اجتماعی همراه است. با این‌حال، این تلقی از مسئولیت اجتماعی در ایران بیشتر جنبه شعاری یافته و در عمل به حاشیه رفته است. در سطوح فردی نیز، اگر چه هر عضو جامعه به‌واسطه حضور در گروه‌هایی چون خانواده یا محیط کار دارای مسئولیت‌هایی است، اما نبود ساختارهای تعاملی و مشارکتی باعث شده که این وظایف به‌شکلی نظام‌مند تعریف و مطالبه نشوند. در واقع، نبود فرهنگ پاسخگویی و تعامل جمعی، پیوند میان حقوق و مسئولیت را گسسته است. نقش دولت در این میان تعیین‌کننده است. در نظام‌هایی که بر تمرکز قدرت و اقتدارگرایی بنا شده‌اند، دولت از مردم می‌خواهد که به مسئولیت‌های اجتماعی خود پایبند باشند، در حالی که خود حاضر به پاسخ‌گویی در برابر جامعه نیست. نتیجه چنین رابطه‌ای، نوعی عدم‌تعادل مزمن میان دولت و مردم است. مردم نه‌تنها امکان مشارکت واقعی در تصمیم‌سازی‌ها را ندارند، بلکه در بسیاری از موارد اساساً مخاطب سیاست‌های عمومی تلقی نمی‌شوند. به‌همین دلیل، نهادهای مدنی، احزاب و تشکل‌های اجتماعی یا بسیار ضعیفند یا تنها در مقاطع خاصی همچون انتخابات ظاهر می‌شوند و سپس به حاشیه رانده می‌شوند. قانون اساسی نیز به‌جای تقویت نقش مردم، بیشتر دولت را به‌عنوان بازیگر اصلی تعریف کرده است، و این باعث شده ساختارهای مشارکتی واقعی شکل نگیرند.

در کشورهای توسعه‌یافته، مسئولیت اجتماعی با بسترسازی نهادی ممکن می‌شود؛ دولت‌ها با حمایت از نهادهای مدنی، رسانه‌های آزاد و نقدپذیری، مشارکت عمومی و پایداری اجتماعی را تقویت می‌کنند؛ اما در ایران، این زیرساخت‌ها غایبند.

در این شرایط، مسئولیت اجتماعی به‌جای آن که یک کنش فعالانه باشد، به شعاری غیرعملیاتی تبدیل شده است. نه دولت تمایلی به واگذاری قدرت دارد، نه مردم احساس تعلق می‌کنند، و نه نهاد خانواده—که خود زیر فشار کارکردهای ناکارآمد دیگر نهادهاست—توان تربیت شهروندان مسئول را دارد. بنابراین، عبور از این وضعیت مستلزم بازتعریف بنیادین «جامعه» است؛ جامعه‌ای که نهادهایش مستقل‌اند، ساختار سیاسی‌اش مبتنی بر تقسیم قدرت است، و مردم در آن امکان طرح مطالبات و ایفای نقش دارند. تا زمانی که این پیش‌شرط‌ها فراهم نشود، مسئولیت اجتماعی همچنان مفهومی گمشده باقی خواهد ماند.

پیش از آن که نخستین زبان‌ها شکل بگیرند، پیش از آن که اسطوره‌ها ساخته شوند یا دولت‌شهرها زاده شوند، انسان می‌اندیشید: اگر فردا باران بیارد چه؟ اگر گله به دشت دیگر کوچ کند؟ اگر غذا تمام شود؟ این اضطراب آینده، آن بذر ناآرام در ذهن بشر، آغازگر «برنامه‌ریزی» بود، نه به‌مثابه مفهومی مدرن، بلکه به‌مثابه یکی از نخستین مکانیسم‌های بقا. هر تصمیم در سپیده‌دم تاریخ، تلاشی بود برای رام کردن آینده‌ای ناپایدار و پرمخاطره.

در دل جوامع شکارگر-گردآورنده، برنامه‌ریزی از جنس زیستن بود. رد حیوانات مهاجر را دنبال می‌کردند، مسیرها را به حافظه می‌سپردند، فصل‌ها را می‌پاییدند. آگاهی از محیط، تحلیل زمان و پیش‌بینی فردا، به تدریج از واکنشی غریزی، بدل شد به نظامی اجتماعی: تقسیم کار، زمان‌بندی شکار، جابه‌جایی همزمان قبیله با تغییر اقلیم. آنچه امروز «برنامه‌ریزی اجتماعی» می‌نامیم، ریشه در این عقل‌پیشاتاریخی دارد: توانایی بشر برای ساختن آینده‌ای که هنوز نیامده است.

با یکجانشینی، این‌گرایش بنیادی پیچیده‌تر شد. کشاورزی مستلزم سنجش بارش و آفتاب بود؛ ساختن سد و کانال به نقشه‌نیاز داشت؛ نگهداری گندم در انبار، تقسیم‌بندی زمان و منبع را می‌طلبد. شهرها که پا گرفتند، برنامه‌ریزی صورتی تازه یافت: دولت‌ها ظهور کردند، ساختارهای اداری شکل گرفت، قوانین نوشته شد. برنامه‌ریزی دیگر فقط برای بقا نبود؛ برای نظم، برای قدرت، برای شکوفایی بود.

اگر بخواهیم چشم‌انداز جامع‌تری از برنامه‌ریزی اجتماعی ترسیم کنیم، باید از این ریشه‌ها آغاز کنیم: از زمانی که تمدن، هنوز نامی نداشت، اما نشانه‌هایی از خود در رفتار هماهنگ و آینده‌نگر بشر باقی گذاشته بود. روایت این تاریخ، روایتی‌ست از میل انسان برای دخالت در مسیر زندگی، برای رهایی از تسلیم‌صرف در برابر طبیعت یا تقدیر.

فصل اول: افلاطون، آرمان‌شهرها و رؤیای نظم ایده‌آل

انسان، دیری‌ست که صرفاً به بقا قانع نیست. او می‌خواهد آینده را بسازد، نظم را بیافریند و به عدالت برسد. نخستین بارقه‌های این اشتیاق در فلسفه افلاطون به‌روشنی نمودار شد؛ جایی که برنامه‌ریزی دیگر صرفاً ابزار مدیریت منابع یا هدایت جامعه نبود، بلکه طرحی بود برای رسیدن به «شهر خوب»؛ مدینه‌ای مبتنی بر فضیلت، عقل و تقسیم وظایف. در «جمهوری»، افلاطون آینده‌ای را تصور می‌کند که با معیارهای دقیق و ریاضت‌گونه نظم یافته است. جامعه او نه از دل تجربیات روزمره، که از ایده عدالت زاده می‌شود؛ نظامی برآمده از عقل ناب. فرمان‌روایان فیلسوف، نگهبانان رزم‌ییده و تولیدکنندگان زحمت‌کش، هر یک جایگاهی دارند و نقشی. اینجا برنامه‌ریزی نه در خدمت سود، بلکه در خدمت هماهنگی است؛ ترکیبی از روان‌شناسی، فلسفه و مهندسی اجتماعی.

هرچند مدینه فاضله افلاطون در تاریخ هرگز متجلی نشد، اما سنتی را بنیان گذاشت که قرن‌ها بعد، در متون اتوپایی دیگران بازتولید شد. از «یوتوپای» توماس مور، با ساختار خیره‌کننده شهری و نظام اشتراکی‌اش، تا «شهر خورشید» توماسو کامپانلا، یا «آتلانتیس نو» فرانسیس بیکن، همگی نمونه‌هایی از تخیل برنامه‌ریزانه‌ای هستند که در پی بازآفرینی نظم اجتماعی، مبتنی بر عقلانیت و ارزشند.

جوامع خیالی این متفکران، بیش از آن که برای تحقق باشند، آینده‌ایی بودند برای نقد وضعیت موجود. آن‌ها سعی می‌کردند نشان دهند که جامعه می‌تواند بهتر از آن چه هست، باشد؛ اگر طرحی در سر باشد، اگر برنامه‌ای در کار باشد. اتوپیاها، به‌رغم غیرواقعی بودن شان، بنیان نظری مهمی برای برنامه‌ریزی اجتماعی گذاشتند؛ این اندیشه که جامعه نه فقط یک روند طبیعی، بلکه یک ساخت مصنوعی است؛ چیزی که می‌توان آن را نوشت، بازویسی کرد، یا از نو خلق کرد.

فصل دوم: علم، نظم و امید: خیزش تکنوکرات‌ها در عصر صنعت

با گسترش انقلاب صنعتی، شهرها متورم شدند، طبقات نوظهور شکل گرفتند و سرمایه‌داری ابتدایی، تضادها و آشفتگی‌هایی آفرید که دیگر با اتوپیا قابل پاسخ نبود. به جای رؤیاهای فیلسوفان، حالا مهندسان و دانشمندان به میدان آمده بودند. قرن نوزدهم، عصر

ایمان به پیشرفت و اقتدار علم بود؛ قرن‌ی که در آن، نظم اجتماعی را نه با رؤیا، که با فرمول باید نوشت. هانری دو سن سیمون، این اشراف‌زاده شورشی فرانسوی، از نخستین کسانی بود که آینده را مهندسی‌شدنی دانست. او پیشنهاد داد جامعه را همچون کارخانه‌ای بزرگ ببینیم، جایی که متخصصان —نه شاهان یا کشیشان— مسئولیت اداره‌اش را به عهده دارند. او می‌خواست با اتکال به دانش، جامعه‌ای بسازد که بازدهی، عدالت و رفاه را همزمان ممکن کند. اگوست کنت، شاگرد او، گام را فراتر گذاشت. جامعه‌شناسی را به‌مثابه علمی مستقل بنیان نهاد، با این ادعا که اگر طبیعت را با قانون کشش و جاذبه می‌شناسیم، جامعه را هم می‌توان با قوانین عینی و قابل محاسبه شناخت و مدیریت کرد. ایده جامعه‌ای قابل پیش‌بینی، آن‌هم با اتکا به «علم الاجتماع»، سرآغازی بود برای آنچه بعدها برنامه‌ریزی علمی نام گرفت.

در آمریکا، تورستن ویلن، با لحنی طناز و تلخ، به نقد طبقه سرمایه‌دار پرداخت و از «طبقه تن‌آسا» نوشت که با مصرف‌نمایشی، بهره‌وری را اتباه می‌کنند. او رؤیای جامعه‌ای را داشت که به‌دست مهندسان اداره شود؛ جایی که بهره‌وری، علم و رفاه عمومی جایگزین حرص، سود و بی‌نظمی سرمایه‌داری شود.

این خیزش تکنوکرات‌ها، نخستین تلاش مدرن برای طراحی جامعه بر پایه تخصص و داده بود. برنامه‌ریزی دیگر نه آرمان، که ابزار مهندسی واقعیت شد؛ پلی بین علم و حکومت. این اندیشه، بذرهایی را کاشت که در قرن بیستم، در قالب نهادهای دولتی عظیم، به بار نشست.

فصل سوم: برنامه‌ریزی در آتش ایدئولوژی از سوسیالیسم تا فاشیسم

قرن بیستم، میدان نبردی بود میان ایدئولوژی‌ها و برنامه‌ریزی در این میان تبدیل شد به سلاحی دولیه: هم برای رهایی، هم برای کنترل. مارکسیست‌ها آن را ابزار نجات طبقه کارگر می‌دانستند و فاشیست‌ها، ابزار فرماندهی مطلق به ملت. هر دو اما بر قدرت طراحی جامعه از بالا، با دست دولت، یاور داشتند.

کارل مارکس و فردریش انگلس، با نقد بی‌امان‌شان از سرمایه‌داری، برنامه‌ریزی را راه برون‌رفت از «هرج‌ومرج تولید» می‌دانستند. به‌زعم آنان، در غیاب مالکیت خصوصی و با هدایت اجتماعی تولید، می‌توان جامعه‌ای ساخت که به‌جای سود، بر نیاز بنا شده باشد. هرچند آنان از جزئیات برنامه‌ریزی سخن نگفتند، اما در آثارشان، «عقلانیت جمعی» و «کنترل آگاهانه» بر اقتصاد، مفاهیم کلیدی بودند.

در شوروی، این ایده‌ها با خشونت و شتاب پیاده شدند. از «کمونیسم جنگی» سال‌های اولیه تا برنامه‌های پنج‌ساله‌ی استالینی، دولت، اقتصاد را قبضه کرد. گوسپلان (نهاد برنامه‌ریزی مرکزی شوروی) اهداف عددی را برای همه‌چیز تعیین می‌کرد؛ از تولید فولاد

گرفته تا برداشت سیب‌زمینی. آنچه اهمیت داشت، تحقق جدول‌ها بود، نه زندگی. ماشین برنامه‌ریزی، انسان را نادیده گرفت و فاجعه‌هایی چون قحطی اوکراین یا تبعیدهای جمعی، به‌مثابه حاشیه‌های تراژیک این نظم ساختگی رقم خوردند. اما عجیب آن‌که در سوی دیگر این میدان، در آلمان نازی و ایتالای فاشیست، برنامه‌ریزی به شکلی دیگر اما با همان ساختار مرکزی و اقتدارگرایانه بروز کرد. دولت بر صنایع نظارت داشت، پروژه‌های زیرساختی عظیم به راه افتاد و برنامه‌های اقتصادی چهارساله، با هدف خودکفایی و آمادگی جنگی تنظیم شد. اینجا هم برنامه‌ریزی در خدمت ایدئولوژی بود، اما نه برای برابری، بلکه برای سلطه.

در این دوران، برنامه‌ریزی دیگر صرفاً ابزار پیش‌بینی آینده نبود؛ میدان تقابل قدرت‌ها شده بود. این برنامه‌ریزی‌ها—چه در اردوگاه چپ و چه در راست—اگر چه به موفقیت‌هایی در بسیج منابع و صنعتی‌سازی منجر شدند، اما بهای سنگینی پرداختند: از آزادی‌های فردی تا انعطاف‌پذیری اجتماعی. جامعه، بدل به ماشینی شد که دستور می‌گرفت، نه گفت‌وگو می‌کرد.

فصل چهارم: غرب مردد: از سوءظن به ضرورت برنامه‌ریزی

تا دهه‌های نخست قرن بیستم، در غرب، برنامه‌ریزی همچون مقوله‌ای خارجی به نظر می‌رسید—چیزی که با سوسیالیسم، اقتدارگرایی یا مهندسی جامعه گره خورده بود. لیبرالیسم کلاسیک، با اعتقاد راسخ به دست‌نامرئی بازار و خودتنظیمی اقتصاد، برنامه‌ریزی را تهدیدی برای آزادی فردی می‌دید. اما بحران‌های عظیم، این تصور را زیرورو کرد.

رکود بزرگ دهه ۱۹۳۰، بی‌اعتمادی عمیقی به نهاد بازار پدید آورد. میلیون‌ها نفر در آمریکا و اروپا شغل، خانه و امید خود را از دست دادند. در چنین وضعیتی، ایده مداخله‌ی دولت—و در پی آن برنامه‌ریزی—دیگر نه یک انتخاب، بلکه ضرورتی اقتصادی-سیاسی بود. جان مینارد کینز، اقتصاددان بریتانیایی، با نظریه‌پردازی جسورانه‌اش، برنامه‌ریزی اقتصادی را به درون سیاست‌های مالی دولت کشاند. او معتقد بود که در زمان رکود، دولت باید به جای انفعال، با هزینه‌کرد عمومی و سیاست‌های ضد‌جرخه‌ای، اقتصاد را از ورطه بیرون بکشد. این نسخه‌کینزی، برخلاف رویکرد استالینی یا نازی، نه برای تسلط کامل بر اقتصاد، بلکه برای هدایت کلان آن بود. اما در ذات خود، پذیرشی ضمنی از نقش برنامه‌ریزی در سطحی ملی محسوب می‌شد.

جنگ جهانی دوم، این روند را شتاب داد. دولت‌ها، برای بسیج منابع، تولید مهمات، کنترل قیمت‌ها و تغذیه شهروندان، نظام‌های پیچیده‌ای از برنامه‌ریزی جنگی ایجاد کردند. از لندن تا واشنگتن، مدیران دولتی و مشاوران اقتصادی، برنامه‌هایی دقیق و زمان‌بندی شده تدوین کردند که بدون آن‌ها، پیروزی ممکن نبود.

تاریخچه برنامه‌ریزی اجتماعی و رؤیای آینده‌سازی

این جستار تحلیلی، سیر پیچیده و پرچالش طراحی آگاهانه جامعه را از قرون باستان تا جهان معاصر روایت می‌کند؛ آیا هنوز هم می‌توان آینده را برنامه‌ریزی کرد؟

در پساجنگ، تجربه‌ی موفق برنامه‌ریزی به الگویی برای بازسازی تبدیل شد. برنامه مارشال، بازسازی اروپا را مستلزم طرح‌های دقیق و بودجه‌بندی هدفمند دید. گزارش ویلیام بوریج در بریتانیا، پایه‌های نظام رفاه را با طراحی کل‌نگرانه‌ای از بدو تولد تا بازنشستگی بنیان نهاد.

در فرانسه، ژان مونه نوعی برنامه‌ریزی ارشادی را پی گرفت که به‌جای الزام، بر هدایت و هماهنگی میان دولت و بخش خصوصی تمرکز داشت. گرچه برخی کشورها، مانند بریتانیا، پس از جنگ، از شدت برنامه‌ریزی کاستند، اما نفس وجود نهادهای برنامه‌ریزی و مداخله‌گرایانه، دیگر امری استثنایی نبود.

غرب، پس از سال‌ها اکراه، در نهایت پذیرفت که نظم اقتصادی صرفاً با دعا به درگاه بازار حاصل نمی‌شود. برنامه‌ریزی، دیگر نه تهدید، بلکه ابزاری برای ثبات و رشد بود؛ البته در چارچوبی دموکراتیک، انطباق‌پذیر و کمتر متمرکز.

فصل پنجم: جهان جنوب: رؤیای توسعه، دام تکنوکراسی

در آن‌سوی جهان، در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، دهه‌های میانی قرن بیستم با شور استقلال‌خواهی و امید به آینده‌ای خودساخته همراه بود. تازه‌استقلال‌یافته‌ها، با ویرانه‌هایی از استعمار و چالش‌هایی چون فقر، بی‌سوادی و عقب‌ماندگی زیرساختی، به برنامه‌ریزی توسعه همچون ابزاری نجات‌بخش چشم دوختند. در هند، جواهر لعل نهرو، الهام‌گرفته از برنامه‌های پنج‌ساله شوروی، کمیسیون برنامه‌ریزی را در قلب دولت خود قرار داد. در آفریقا، غنا و تانزانیا، با تأکید بر صنعتی‌سازی و آموزش، تلاش کردند الگوی رشد را با سرعتی سرسام‌آور به پیش برند. آمریکای لاتین نیز، با حمایت‌هایی چون برنامه «انحد برای پیشرفت» ایالات متحده، به استقبال از برنامه‌های چندساله توسعه رفت. این رویکرد، بر ایده «برنامه‌ریزی جامع» استوار بود: تنظیم اهداف کلان، پیش‌بینی منابع، محاسبه نرخ رشد، و مهندسی اقتصاد از بالا. سازمان‌های بین‌المللی، از بانک جهانی تا سازمان ملل، با حمایت‌های مالی و مشاوره‌ای، این ساختار را تقویت کردند.

اما خیلی زود، امیدها جای خود را به سوؤالات دادند. رشد اقتصادی، در بسیاری از کشورها، به جای آن که به بهبود شاخص‌های اجتماعی بینجامد، به تمرکز ثروت، فساد ساختاری، بدهی خارجی و وابستگی به نهادهای مالی جهانی انجامید. آنچه در برنامه‌ریزی‌های این دوران غالب بود، غلبه کمی‌گرایی، بی‌توجهی به زمینه‌های فرهنگی-اجتماعی و غفلت از مشارکت مردمی بود.

به تعبیر گونار میردال، اقتصاددان سوئدی، توسعه نمی‌تواند صرفاً با ابزارهای تکنوکراتیک و عقلانی هدایت

